

ساز و آواز

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سخن شناس نه‌ای جان من خطا این جاست

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید

تبارك الله از این فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب

بنال هان که از این پرده کار ما به نواست

مرا به کار جهان هرگز التفات نبود

رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من

خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم

گرم به باده بشوید حق به دست شماست

از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند

که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب

که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند

فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

تصنیف چشم یاری

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آن چه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی برگی دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود
ور نه با تو ماجراها داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز
ما دم همت بر او بگماشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرونگذاشتیم

گفت خود دادی به ما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

شاعر: حافظ

تصنیف باد صبا

باد صبا بر گل گذر کن، گل گذر کن ، گل گذر کن
از حال گل ما را خبر کن، نازنین ما را خبر کن

با مدعی کمتر بنشین نازنین! ای مه جبین
بیچاره عاشق ناله تاکی، ناله تا کی

یا دل مده یا ترک سر کن ، ترک سر کن
شد خونفشان چشم تر من

پر خون دل شد ساغر من
ای یار عزیز ، مطبوع و عزیز

در فصل بهار با ما مستیز!

آخر گذشت آب از سر من ، ببین چشم تر من

گل چاک غم بر پیرهن زد ، پیرهن زد ، پیرهن زد
از غیرت آتش در چمن زد ، در چمن زد ، در چمن زد

بلبل چو من شد در چمن دستان سرا بهر وطن
دیدم که ظالم تیشه اش را ، آخر به پای خویشتن زد

شد خونفشان چشم تر من

پر خون دل شد ساغر من

ای یار عزیز ، مطبوع و عزیز

در فصل بهار با ما مستیز!

آخر گذشت آب از سر من ببین چشم تر من

آواز شوشتری

تو را نادیدن ما غم نباشد
که در خیلت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی
ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر در چمن برپای خیزی
که سرو راست پیشت خم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ رویی
که رویت بیند و خرم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد
که با من می‌کنی محکم نباشد
که دانستم که هرگز سازگاری
پری را با بنی آدم نباشد
مکن یارا دلم مجروح مگذار
که هیچم در جهان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین در تو ریزم
که بخل و دوستی با هم نباشد
نخواهم بی تو یک دم زندگانی
که طیب عیش بی همدم نباشد
نظر گویند سعدی با که داری
که غم با یار گفتن غم نباشد
حدیث دوست با دشمن نگویم
که هرگز مدعی محرم نباشد

ساز و آواز

گفتم آهن دلی کنم چندی

ندهم دل به هیچ دلبندی

وان که را دیده در دهان تو رفت

هرگزش گوش نشنود پندی

خاصه ما را که در ازل بوده‌ست

با تو آمیزشی و پیوندی

به دلت کز دلت به درنکنم

سختتر زین خواه سوگندی

یک دم آخر حجاب یک سونه

تا برآساید آرزومندی

همچنان پیر نیست مادر دهر

که بیاورد چون تو فرزندی

ریش فرهاد بهترک می‌بود

گر نه شیرین نمک پراکندی

کاشکی خاک بودمی در راه

تا مگر سایه بر من افکندی

چه کند بنده‌ای که از دل و جان

نکند خدمت خداوندی

سعیدیا دور نیک نامی رفت

نوبت عاشقیست یک چندی

تصنیف رندان مست

رندان سلامت می‌کنند جان را غلامت می‌کنند

مستی ز جامت می‌کنند مستان سلامت می‌کنند

در عشق گشتم فاشتر وز همگان فلاشتر

وز دلبران خوش باشتر مستان سلامت می‌کنند

غوغای روحانی نگر سیلاب طوفانی نگر

خورشید ربانی نگر مستان سلامت می‌کنند

افسون مرا گوید کسی توبه ز من جوید کسی

بی پا چو من پوید کسی مستان سلامت می‌کنند

ای آرزوی آرزو آن پرده را بردار زو

من کس نمی‌دانم جز او مستان سلامت می‌کنند

ای ابر خوش باران بیا وی مستی یاران بیا

وی شاه طراران بیا مستان سلامت می‌کنند

آن دام آدم را بگو وان جان عالم را بگو

وان یار و همدم را بگو مستان سلامت می‌کنند

شاعر: مولانا

ساز و آواز

اگر چه باده فرح بخش و باد گل‌بیز است
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحی ای و حریفی گرت به چنگ افتد
به عقل نوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خون‌ریز است

به آب دیده بشویم خرقه‌ها از می
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون افشان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

شاعر: حافظ

تصنیف پیام نسیم

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی

از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن

که قارون را غلظها داد سودای زراندوزی

به صحرا رو که از دامن غبار غم بیفشانی

به گلزار آی کز بلبل غزل گفتن بیاموزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع

که حکم آسمان این است اگر سازی و گر سوزی

می‌ای دارم چو جان صافی ، صوفی می‌کند عیبش

خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

شاعر: حافظ

ساز و آواز

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آن جا جز آن که جان بسپارند چاره نیست
هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که می کشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
او را به چشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
نگرفت در تو گریه حافظ به هیچ رو
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

شاعر: حافظ

آواز مثنوی

رفت عمرم در سر سودای دل
وز غم دل نیستم پروای دل
دل به قصد جان من برخاسته
من نشسته تا چه باشد رای دل
دل ز حلقه دین گریزد زانک هست
حلقه زلفین خوبان جای دل
گرد او کردم که دل را گرد کرد
کو رسد فریادم از غوغای دل
خواب شب بر چشم خود کردم حرام
تا ببینم صبحدم سیمای دل
قد من همچون کمان شد از رکوع
تا ببینم قامت و بالای دل
آن جهان يك تابش از خورشید دل
وین جهان يك قطره از دریای دل
لب ببند ایرا به گردون می‌رسد
بی‌زبان هیهای دل هیهای دل

تصنیف مرغ خوشخوان

یوسف گمگشته بازآید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن

وین سر شوریده بازآید به سامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن

چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت

دایما یک سان نباشد حال دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب

باشد اندر پرده بازی‌های پنهان غم مخور

ای دل از سیل فنا بنیاد هستی برکنند

چون تو را نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان غم مخور

گر چه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید

هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب

جمله می‌داند خدای حال گردان غم مخور

حافظ در کنج فقر و خلوت شب‌های تار

تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

تصنیف مرغ سحر

مرغ سحر ناله سر کن، داغ مرا تازه تر کن

زآه شرر بار، این قفس را، بر شکن و زیر زبر کن

بلبل پر بسته ز کنج قفس در، نغمه آزادی نوع بشر سرا

وزنفسی عرصه این خاک توده را، پر شرر کن

ظلم ظالم، جور صیاد، آشیانم، داده بر باد

ای خدا، ای فلک، ای طبیعت، شام تاریک ما را سحر کن!

نو بهار است، گل به بار است، ابر چشمم، ژاله بار است

این قفس، چون دلم، تنگ و تار است

شعله فکن در قفس ای آه آتشین

دست طبیعت گل عمر مرا مچین!

جانب عاشق نگه ای تازه گل، از این

بیشتر کن! بیشتر کن! بیشتر کن!

مرغ بیدل، شرح هجران

مختصر، مختصر کن!

شاعر: ملک الشعراء بهار